تا آن روز سه بار با برگه جعلی به مرخصی آمده بود. از من خواست چند روزی میهمانم باشد. مگر من می‌توانستم به آرش نه بگویم! قبول کردم و او به داخل آمد. البته بعد برایم توضیح داد که از غروب که از پادگان فرار کرده، رفته جایی و تا آنجا که توانسته تریاک مصرف کرده! تعجب کردم آرش اصلاً اهل این حرفها نبود. او بیشتر اهل ورزش بود تا این مسائل. او وقتی تعجب مرا دید با خنده گفت که بی‌خیال همه چیز شده و می‌خواهد برای خودش راحت زندگی کند! اینهم بدبختی جدیدی بود که گریبان او را گرفته بود.

در طول مدتی که من و آرش صحبت می‌کردیم آن رفیق تزریقی ما جلو تلویزیون در عالم هپروت سیر می‌کرد. ظاهراً چشمش به تلویزیون بود، اما خدا می‌داند در مغزش چه می‌گذشت. چون اصلاً متوجه گفتگوی ما نبود. بعد هم آرش از من پرسید: «پسر تو چطور بازداشت را تحمل کردی؟ من سه روز بازداشت بودم می‌خواستم خودکشی کنم.» خنده‌ام گرفت و کمی در این مورد صحبت کردیم اما من نپرسیدم چطور خواستی خودکشی کنی یا جریان آن چه بوده؟»

شام که خوردیم من به بچه‌ها گفتم که سیگارم تمام شده، می‌روم سیگار بخرم شما بخوابید. بعد هم از خانه زدم بیرون. ساعت نزدیک یک نیمه شب بود. اکثر مغازه‌های محل تعطیل بودند. آرام آرام و قدم زنان منطقه‌مان را دور زدم و بعد از آنکه سیگار خریدم دوباره مسیر را پیاده به سمت خانه برگشتم. رفقای من آدمهای قابل اعتمادی بودند و من نگران این نبودم که آنها در منزلمان هستند و ممکن است اتفاقی بیفتد. غافل از اینکه...

غافل از اینکه در همین یک ساعتی که من نبودم، آقایان با هم توافق می‌کنند و این رفیق موادی ما، به آرش خان هروئین تزریق می‌کند!... وقتی من به خانه رسیدم، با دیدن آنها خشکم زد. هر دو روبروی هم نشسته بودند و رفیق موادی‌ام داشت نخی را که به دور دست آرش بسته بود باز می‌کرد گویا همان موقع تزریق را انجام داده بود. من به چهره آرش نگاه کردم و متوجه شدم حالش خیلی بد است. به سمت او دویدم و با همه کم‌سوادی‌ام، فهمیدم به خاطر مصرف تریاک و هروئین همزمان به کما رفته!

رفیق موادی من که حسابی هول کرده بود، تند و تند می‌گفت: «بدو! بدو یک گونی بیاور، می‌اندازیمش داخل گونی و با فرغون می‌بریم سر به نیستش می‌کنیم. کسی چه می‌داند، همه تصور می‌کنند او هنوز پادگان است یا خودش این بلا را سر خودش آورده.» او یکریز حرف می‌زد و من مانده بودم با آرش، رفیق چندین و چند ساله‌ام که مثل برادرم دوستش داشتم، چه کنم؟ دویدم به سمت آرش و نبض او را گرفتم. متوجه شدم زنده است. با خوشحالی به این رفیقم گفتم: «**اولاً آرش زنده است. دوماً او مثل برادرم است نمی‌توانم این بلا را سرش بیاورم!**» نمی‌خواستم سر و صدا راه بیندازم و اهل محل را خبردار کنم. هیچ راه دیگری به ذهنم نمی‌رسید. فقط حس می‌کردم باید از کسی وسیله بگیرم. اما نشد! ببینید الان می‌دانم شما می‌گویید، به اورژانس تهران زنگ می‌زدی یا حداقل آژانس می‌گرفتی، اما خدا می‌داند من آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که

آن موقع اگر کسی اسمم را هم می‌پرسید یادم نمی‌آمد. اما من تا آن روز حتی یک مرتبه هم به اورژانس زنگ نزده و اصلاً شماره‌اش را نمی‌دانستم در آن شرایط هم که دیگر معلوم است. محل ما هم آن زمان خیلی پررفت و آمد نبود. ساعت دو نیمه شب بود و گاهی یک ماشینی با سرعت از کنار خیابان عبور می‌کرد. مثل الان نبود که اتوبان و خیابان و اینهمه رفت و آمد در کار باشد. بدتر از همه اینکه منزل ما در کوچه‌ای قرار داشت که ماشین‌رو نبود. اگر گاهی کسی توقف می‌کرد حاضر نبود وارد کوچه شود شاید می‌ترسید بلایی سرش بیاورند و ماشین را از او بگیرند!

خلاصه تا ساعت پنج صبح من کنار خیابان بال بال زدم. تا اینکه ساعت پنج صبح یک بنده خدایی که من برای ماشین کنار خیابان ایستاده‌ام راهنمایی‌ام کرد و گفت: «برو نزدیک ایستگاه اتوبوس انتهای خیابان یک آژانس هست.» من دویدم به سمت آژانس و بالاخره راننده را مجاب کردم که مسافر و بار برای فرودگاه دارم و او قبول کرد تا دم منزل بیاید. داخل کوچه که رفتیم من دویدم داخل منزل تا آرش را بیاورم. همین که با همان رفیق موادی‌ام آرش را کشان کشان از در بیرون آوردیم، راننده سریع سر و ته کرد که برود. آرش را رها کردم و دویدم جلو او را گرفتم و گفتم: «به خدا این عزیزترین رفیقم است. نمی‌خواهم او را سر به نیست کنم. ما را تا جلو بیمارستان برسان و برو!» در همین گیر و دار یکی، دو نفر برای کمک آمدند. اما فراموش نمی‌کنم زنی را که دست همسرش را کشید و گفت: «دست نزن! مگه تو تازه از زندان آزاد نشدی؟ باز می‌خواهی دردسر درست کنی؟!» به هر بدبختی بود آرش را به بیمارستان... رساندیم. راننده آژانس بیرون ماند و آرش را بردیم داخل، اما قبول نکردند. گفتند اینجا تخصصی نیست. باید به بیمارستان تخصصی بروید. دوباره آمدیم و با التماس راننده را راضی کردیم به بیمارستان... برویم. او با اکراه قبول کرد و دور زد و رفتیم. اما او ما را جلو در اورژانس نبرد. پشت بیمارستان ما را پیاده کرد. می‌ترسید برایش دردسر درست شود. نگهبان در پشتی بیمارستان دلش برای ما سوخت و از راننده پیکانی که آنجا بود تقاضا کرد ما را تا جلو در اورژانس برساند. با تضمین او، راننده ما را سوار کرد. وارد اورژانس که شدیم عده‌ای از پزشکان دور آرش جمع شدند. من به آنها گفتم که آرش سر شب تریاک و اواخر شب هروئین مصرف کرده، در حالی که سابقه استعمال مواد هم نداشته. آنها مرا فرستادند تا چهار هزار تومان به حساب بیمارستان واریز کنم. دقیقاً ساعت ۶ صبح ۷۶/۴/۱۲ بود و من با آن شرایطی که از خانه بیرون آمده بودم حتی یک ریال هم نداشتم. با التماس گفتم: شما کارتان را شروع کنید من پول را می‌آورم. اما قبول نکردند! همین طور که سالن را بالا و پایین می‌رفتم و به سر و کله‌ام می‌کوبیدم یکی از همراهان بیماران، متوجه موضوع شد و پول را به ما داد. ما هم پول را به حساب بیمارستان ریختیم. برگه را بردیم به پزشک معالج دادیم. او بعد از گرفتن برگه، اول از آرش خون گرفت و فرستاد آزمایشگاه. بعد آرش را به اکسیژن وصل کردند. بعد یک آمپول به زیر ناف آرش تزریق کردند، اما نمی‌دانم چه شد که حال آرش به هم خورد. اکسیژن را برداشتند تا داخل دهانش لوله بگذارند، اما دهان آرش باز نمی‌شد. دستگاه شوک آوردند و به او شوک وارد آوردند، اما آرش برنگشت و به این ترتیب آرش در بیمارستان درگذشت.

بیمارستان در گزارش خود به پزشکی قانونی اعلام نکرد که قبل از شوک لوله‌گذاری چه از طریق دهان، چه از طریق نای انجام نشد. در پزشکی قانونی پس از کالبدشکافی اعلام شد که خون مردگی اطراف ریه‌ها و غده تیروئید وجود داشته، بعد از فوت آرش، من از بیمارستان به خانواده‌اش خبر دادم. از طرف پاسگاه هم آمدند مرا و رفیقم را بردند. چند روزی منتظر جواب پزشکی قانونی شدیم، تا اینکه جواب آمد. در برگه پزشکی قانونی علت مرگ خفگی با رشته نخی شبیه طناب عنوان شده بود و دلیل آن هم خراشهای اطراف گردن و خون مردگی اطراف تیروئید عنوان شده بود!

عجب روزگاری! آرش تا بیمارستان زنده بود. حتی در برگه بیمارستان هم عنوان شده که متوفی در بیمارستان علائم حیاتی داشته و مرگ به واسطه تزریق بوده است. اما دادگاه نظریه بیمارستان را قابل قبول ندانست و به گزارش پزشکی قانونی استناد کرد.

در این میان این رفیق عملی نامرد من که باعث مرگ آرش هم او بود، با گرفتن وکیل و اینطرف و آنطرف زدن هم محکوم به ده سال حبس تعزیری شد و رفت. اما من که نه پولی داشتم تا وکیل بگیرم و نه خودم بلد بودم از خودم دفاع کنم، حکم قصاص گرفتم!

مرا فرستادند زندان رجایی‌شهر بند دو. سال ۷۸ بند دو زندان به دلیل سیم کشی کهنه و فرسوده و بار بیش از حد، دچار آتش سوزی شد. من هم در همان بند دچار سوختگی و از آنجا به زندان اوین منتقل شدم.

خانواده‌ام بعد از ماجرای من دیگر نتوانستند در آن محل بمانند و رفتند شهرستان، من مانده‌ام و بار گناه ناکرده. گناه من خرید یک پاکت سیگار بود و بس!

من خودم را بی‌گناه نمی‌دانم. اما به خدا من قاتل نیستم. شما را به خدا فریاد مرا به گوش مسوولان برسانید. من نمی‌خواهم اینطوری بمیرم!

■

لازم است حد خود را بشناسیم بله ما در این دنیا چیزی هستیم ولی نه همه چیز

● پاسکال